

من بی ما

سحر نیک اختر

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	نیک اختر / سحر
عنوان و پدیدآور	من بی ما / سحر نیک اختر
مشخصات نشر	تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	ISBN978-964-193-432-5
یادداشت	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

من بی ما

سحر نیک اختر

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 432 - 5

سوار ماشین شدم. نگاهم را از آینه بغل به آیین دوختم که با گوش‌اش مشغول بود. اخم کرده و لحظه‌ای بعد رنگش پرید. با اخم سری تکان داد و گوش‌اش را قطع کرد. با سرعت به سمتم قدم برداشت و مقابل درکنار راننده ایستاد. با نگرانی نگاهش کردم که سوییچ را به سمتم گرفت و گفت:

- تو با بچه‌ها برو، من می‌آم.

چهره‌اش را از نظر گذراندم و گفتم:

- باشه ولی چی شده؟

کلافه سری تکان داد و گفت:

- هنوز نمی‌دونم.

نیم‌نگاهی به بهار انداخت و با عجله گفت:

- بهت زنگ می‌زنم.

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد و سریع و زیر باران رفت. به او که دور شد و از پیچ گذشت؛ نگران و کنجکاو نگاه کردم.

- بابام چرا رفت؟

بدون اینکه به سمت بهار برگردم، لب زدم:

- نمی‌دونم عزیزم ولی می‌آد.

از ماشین پیاده شدم تا به سمت صندلی راننده بروم. همان لحظه ماشینی

مقابلم نگه داشت. متعجب به شیلا نگاه کردم که از ماشین پیاده شد. منتظرش شدم که جلو آمد. سلام کردم که جواب نداد و در عوض به سمت ماشین و در سمت بهار رفت. با قدم‌های سریع جلو رفتم. میان او و در ایستادم و مانعش شدم.

- چی کار می‌کنی خانوم؟

نیم‌نگاهی به سمت انداخت و بی‌اهمیت به من، دستم را کنار زد؛ دستش روی دستگیره نشست تا در ماشین را باز کند. با اخم‌هایی در هم دستم را روی در گذاشتم و کامل جلویش در آمدم.

- گفتم چی کار می‌کنی؟

او هم مثل من اخم کرد و گفت:

- باید بهت جواب پس بدم واسه دیدن خواهرزاده‌م؟

اخم کم‌رنگی روی صورتم نشست و جواب دادم:

- بله باید جواب پس بدین؛ چون باباش اونو به من سپرده. تا جایی هم که

می‌دونم، قرار شده بهار پیش شما نیاد.

شیلا به چشمان درشت بهار نگاه کرد که با ترس او را نگاه می‌کرد. فاصله

گرفت و با پوزخند به سمتم برگشت.

- واسه‌م مهم نیس با وجود یه بچه خجالت نمی‌کشی و عین هرزه‌ها رفتار

می‌کنی و چسبیدی به آرین!

فکم را روی هم فشردم و سعی کردم با نفس‌های آرام و منظم به خودم مسلط

شوم. شیلا قدرت عصبانی کردن هر شخصی را داشت اما من نباید به خودم

یادآور می‌شدم که چه کارهایی کرده و آن کارها، حرکت یک آدم منطقی نیست.

- به آرینم گفتم، عمراً بذارم تو یا هر هرزه‌ی دیگه‌ای بخواین نقش مامان

بهارو بازی کنین! دریا هنوز رو اون تخت نفس می‌کشه!

نگاهی به بچه‌ها انداختم. نه بیش از این می‌خواستم جلوی بچه‌ها تحقیرم کند و نه می‌خواستم دعوا راه بیندازم. فقط توانستم سری به تاسف تکان دهم. حتی به خودم زحمت جواب دادن به حرف‌هایش را ندادم. ریموت را زدم تا در قفل بماند و نتواند به بهار نزدیک شود. صدایش را در خیابان خلوت بالا برد:

- فرار می‌کنی که چی؟ یا لا درو بزن بچه رو بردارم!

بی‌توجه دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

- برو خانوم، برو شر درست نکن. من بچه رو به شما نمی‌دم.

با دادش چشم بستم.

- تو غلط می‌کنی!

خواست ماشین را دور بزند و به سمتم بیاید که سریع ریموت را زدم و سوار

شدم. خواست در را باز کند که قفل مرکزی را زدم. کمر بندم را بستم و بی‌توجه به

ضربات او به شیشه و داد و فریادش، ماشین را روشن کردم و از آنجا دور شدم.

«فصل اول»

۱.

ترانه

رگبار باران به پنجره برخورد می‌کرد. تصویر شهر پشت شیشه‌ی بخارگرفته پنهان شده و دید من را به منظره و آدم‌ها از بین برده بود. کسی نمی‌توانست من و حریمی را که داشتم، ببیند و من هم تلاشی برای پاک‌کردن این مرز نمی‌کردم. مدت‌ها بود که به آن عادت کرده بودم. سرم را نزدیک بخار بلندشده از قهوه بردم و عطرش را نفس کشیدم. در هوای زمستانی بهار می‌چسبید. جرعه‌ای خوردم و زیانم سوخت اما دست برنداشتم.

پشت میز برگشتم و با نگاهی به ساعت مشغول‌کارم شدم. عینکم را به چشم زدم. نگاهم را به طرح‌های مقابلم دادم که تقه‌ای به در خورد و بدون آنکه منتظر اجازه‌ام بماند، در باز شد. زیرچشمی و از پشت شیشه‌ی عینک نگاهم را به او دادم. با دیدنش به صندلی تکیه دادم و عینکم را برداشتم. نگاهم را در صورتش چرخاندم که بدانم برای اذیت کردن و حرص دادن من اینجاست یا کار واجبی دارد. اخم روی صورت و قدم‌های مصممش جواب سؤالم را داد. بی‌آنکه تعارفی کنم خودش روی مبل مقابل میز نشست.

- چچی شد؟ پیداش نکردی نه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و بدون آنکه به صورتم نگاه کند، گفت:

- چرا پیداش کردم ولی طرحاشو داده و رفته.

بی‌حوصله دسته‌ی عینک درون دستم را چرخاندم و آن را روی میز گذاشتم. حدسش چندان سخت نبود. البته او هم تقصیری نداشت حقوقی که از این تولیدی می‌گرفت؛ کفاف زندگی پر از چاله‌چوله‌ی او را نمی‌داد. بهراد دوباره

تمام مشکلات را ردیف کرد.

- از رحیمی هم نتونستم مهلت بگیرم. باید تا هفته‌ی دیگه پولو بدیم. موندم چطوری می‌خوایم به جشنواره‌ی تابستون برسیم.

نگاهم را به طرح‌هایم دادم. آهسته چشمانم را باز و بسته کردم و به حرف‌هایم گوش دادم.

- همین طوری تو این وضعیتی که تولیدیا و کارخونه‌ها ورشکست می‌شن، با بدبختی سرپاییم. هانیه هم با این کارش یه مشکل گنده درست کرد.

نگاهم را به او دادم. می‌دانستم او هم مثل من نگران و آشفته است. هردو برای سرپا ماندن این تولیدی تلاش زیادی می‌کردیم. دستگاه‌ها خراب بود. حقوق‌ها دو ماه به تعویق افتاده بود. سر ماه موقع پرداخت قسط وام و پاس کردن چکی با مبلغ زیاد بود و حالا هانیه در این اوضاع طرحش را به رقیب ما فروخته بود.

قهوه‌ی تلخ با حرف‌های بهراد تلخ‌تر شد. نگاه بهراد به کاغذهای زیر دستم افتاد و با مکتبی زمزمه کرد:

- داری...

نگاه ناباورش را به صورتم داد.

- داری طرح می‌کشی؟

جوابی ندادم و او کاغذ را از زیر دستم کشید. نگاهش را از طرح به من و از من به طرح داد. بی‌آنکه توجهی به نگاهش کنم؛ کاغذ را از دستش کشیدم.

- الان مشکل ما کار هانیه نیست. حتی چک هم نیست. مشکل ما دستگاهاست.

نگاهم کرد و من همان‌طور که دنبال نقصی در طرح می‌گشتم، گفتم:

- من نمی‌تونم بذارم تولیدی تعطیل بشه. زمان می‌بره تا یه طراح پیدا کنیم.

به خاطر همین تا یکی پیدا بشه، مجبورم طرحو خودم بکشم؛ حتی حاضرم به خاطرش دستمو جلوی معینی دراز کنم ولی اینجا سرپا بمونه. خودت خوب می‌دونی اینجا واسه من چه ارزشی داره. از اون گذشته ورشکستگی اینجا یعنی بیکاری یه عده کارمند و کارگر. نمی‌تونم این کارو باهاشون بکنم.

مصمم به چهره‌ی اخم کرده‌اش نگاه کردم. دوست داشتم بگویم اولویت ما حقوق کارمندا و کارگراست اما تا تولید نباشد؛ فروشی هم نیست و در نهایت توانایی برای پرداخت حقوق هم نیست. مکثی کردم و گفتم:

- اولویت ما الان درست شدن دستگهاست. تولید که انجام بشه، مشکلات حل می‌شه.

نگاه مرددش را که دیدم، این بار ملایم‌تر از قبل گفتم:

- همه چیز درست می‌کنیم. نگران نباش.

اخمش کم‌رنگ شد و در سکوت نگاهم کرد:

- از معینی می‌خوای پول بگیری؟ مطمئنی؟ بابات...

- هنوز پولی رو که از بابا گرفتم، نتونستم پس بدم. نمی‌تونم دوباره ازش پول بخوام.

- یه فکر دیگه؟

سری تکان دادم و با آرامش پرسیدم:

- چه فکر دیگه‌ای؟ شریک بگیریم یا بریم از اون شریفی بی‌شرف پول نزول کنیم؟ کی حاضره توی این وضع داغون تولیدی شریک ما بشه؟ برگردوندن اون پول نزولم که...

صدای زنگ هشدار موبایلم باعث شد حرفم نیمه بماند. بهراد بلند شد و من بدون نگاه کردن به گوشی، آن را خاموش کردم. هم‌زمان با من، او هم از جایش بلند شد.

- می‌رسونمت. تو ماشین راجع بهش حرف می‌زنیم.

قبل از اینکه حرفی بزنم ادامه داد:

- دلم تنگ شده واسه‌ش. می‌آم باهات.

سری تکان دادم. خودم هم حوصله‌ی رانندگی نداشتم. شاید به زودی ماشین را هم مجبور می‌شدم بفروشم تا بتوانم بیمه و بخشی از حقوق‌ها را پرداخت کنم.

به محوطه‌ی بیرون رسیدیم. بهراد چترش را باز کرد و بالای سرم گرفت. نگاهی به آسمان گرفته انداختم. قدم‌هایم را با بهراد هماهنگ کردم و از خیابان گذشتم. تا زمانی که سوار ماشین نشدم، چتر بهراد بالای سرم بود و در سکوت همراهی ام می‌کرد. به محض سوار شدنش، اول ماشین را روشن کرد و تا آن را به حرکت در آورد، شیشه را پایین آوردم و کف دستم را از آن بیرون بردم. لمس دانه‌های باران به خاطرات خاک خورده جان بخشید. شیشه را بالا کشیدم و صدای بهراد اجازه‌ی مرور این خاطرات را نداد.

- من حاضرم پولو بهت بدم.

به سمتش برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم.

- اون ماه هم تو مشکلاتمو حل کردی. نمی‌تونم هر بار از تو کمک بگیرم که! نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و در همان حال دنده را عوض کرد.

- باور کن از من بگیری سنگین‌تره. قول می‌دم با سودش ازت پس بگیرم ولی پیش اون نرو.

سرم را پایین انداختم. بهراد دردم را می‌دانست. می‌دانست اگر پیش معینی بروم، او پول را به من می‌دهد؛ ولی این را هم می‌دانست که من تمام این سال‌ها روی پیش او رفتن را نداشتم، چه برسد به اینکه بخواهم پول قرض کنم! نگاهم را به باران دادم و صدای بهراد در گوشم نشست: